

سخنی پیرامون اندیشه‌ها و آثار فرانسوا فوره - مورخ و متفکر فرانسوی

دکتر مصطفی رحیمی

فرانسوا فوره (F. Furet) را مردم فرانسه بیشتر بعنوان کارشناس تاریخ انقلاب فرانسه می‌شناسند، زیرا بیست سال از ابتدای عمر خود را صرف مطالعه این کار کرد و به پژوهشی ژرف در این باره پرداخت. حاصل این کار انتشار چند کتاب معتبر درباره این انقلاب است که مهم‌ترین آنها انقلاب فرانسه (La Révolution française) و تأمل در انقلاب فرانسه (Penseri la Révolution française) و انقلاب ۱۷۷۰ تا ۱۸۸۰ (La Revolution 1770- 1880) و چند کتاب دیگر در این زمینه با مشارکت برخی از همکاران خود است. وی مدتی مدیر «مؤسسه مطالعات عالی در علوم اجتماعی» بود و استاد دانشگاه شیکاگو و رئیس «بنیاد سن‌سیمون». فوره ضمناً به مطالعه درباره تاریخ قرن بیستم پرداخت و نیز به مطالعه پیرامون مارکس و کمونیسم و در هر دو مورد صاحب‌نظر و کارشناس شناخته شد، بویژه در خصوص کمونیسم. می‌دانیم که مهم‌ترین کتاب درباره جزئیات کمونیسم در زبان فرانسه در سالهای اخیر «کتاب سیاه کمونیسم» است که با مشارکت نزدیک به ده نفر از پژوهندگان فرانسوی و غیرفرانسوی نگاشته شده و نویسنده این سطور در کتاب «مارکس و سایه‌هایش» شرح کافی درباره آن داده است. قرار بر این بوده که فرانسوا فوره مقدمه‌ای بر این کتاب بنویسد که متأسفانه مرگی نابهنگام این متفکر بزرگ را دربرود. همانطور که خوانندگان مجله «اطلاعات سیاسی - اقتصادی» به یاد دارند در شماره پیشین این مجله (شماره ۱۵۴-۱۵۳) شرحی درباره کتاب هابسبام، مورخ انگلیسی، نوشته بودم با این توضیح که برخی از منتقدان فرانسوی کتاب معروف فرانسوا فوره به نام «گذشته یک توهم» (Le Passé d'une illusion) را در مقابله با آن می‌دانند؛ درحالی که چنین نیست.

کتاب اخیر فوره تحقیقی عمیق است درباره کمونیسم و این که چگونه اغلب روشنفکران غرب، مفتون نظامی شدند که از ابتدا پایه و مایه‌ای نداشت و تنها فریبی شگفت‌انگیز ایجاد

کرد که بسیاری به دام آن افتادند حتی - تا مدتی - خود فوره!

مجله معروف اکسپرس درباره او می‌نویسد: فوره در تشریح تاریخ قرن بیستم و شالوده‌های جامعه مدرن ما مانند ندارد: بورژوازی چیست؟ ملت کدام است؟ دموکراسی چیست؟ گلاً وی «تازه‌واردی در قرن بیستم است... کتاب او «گذشته یک توهم» کتابی است که در تاریخ خواهد ماند.»

برای آشنایی با او نخست ترجمه مصاحبه همین مجله با او و سپس ترجمه گزیده‌هایی از دو کتاب فوره را در اینجا می‌آوریم.^۱

م. ر.

۱- مصاحبه با مجله «اکسپرس»

س - غنی‌ترین بخش کتاب شما درباره اساس «توهم» کمونیسم است و مقایسه میان کمونیسم و فاشیسم. این توازی را تا کجا می‌توان پیش برد؟

ج - فاشیسم و کمونیسم بخش بزرگی از نیروی خود را از کینه مشترک [نسبت به بورژوازی] کسب کرده‌اند، اما دشمن مشترکی دارند: دموکراسی پلورالیست. هرچند، برحسب وقایع تاریخی، بایکدیگر هم مخالف سرسخت و هم همدست بوده‌اند. هیچ‌گاه از یاد نبریم که پیش از جنبش ضد فاشیستی ۱۹۳۵، «بین‌الملل سوم» [ساخته لنین] به هیتلر در رسیدن به قدرت کمک کرد [از جمله با تضعیف حزب سوسیال دموکرات آلمان و بدتر دانستن آن از فاشیسم]. هر يك از این دو ایدئولوژی به‌هدف ویژه‌ای می‌نگریست: فاشیسم به ملت و نژاد و کمونیسم به بشریت. هر دو از ویرانه‌های مادی و اخلاقی جنگ جهانی اول، به مثابه نشانه‌های همزاد و متضاد بحران اروپا، زاده شدند. به نظر من، این دو چون دو انقلاب در دو جهت معکوس بوده‌اند و به‌گونه‌ای همدیگر را تقویت کرده‌اند. و سرانجام، مستقل از این جنبه‌ها، فاشیسم در

هیئت نازیسم و کمونیسم در صورت استالینی، به‌رغم ناسازگاری در قلمرو فکری، به رژیم‌هایی منتهی شدند که بسیاری از بهترین متفکران قرن ما در مقایسه آنها با هم تردید نداشته‌اند. و این بدان معنی است که آنها شبیه هم نبوده‌اند.

س - طی سالیان، کسانی که جرأت این مقایسه را به خود دادند، به «نومید کردن کارگران» متهم شدند یا از پشت خنجر زدن به قهرمانان استالینگراد.

ج - مقایسه این دو رژیم به سالهای ۱۹۳۰ مربوط می‌شود و در سال ۱۹۴۵ [پایان جنگ جهانی دوم]، دست کم در اروپا به صورت مسئله‌ای ممنوع درمی‌آید. کسانی که چون هانا آرنه، که به آمریکا پناهنده شده بود، به خود جرأت دادند این سد را بشکنند، خیلی زود «نظریه‌پردازان جنگ سرد» نامیده شدند. بزرگترین توفیق کمونیستها، پس از جنگ، این بود که موفق شدند به افکار عمومی بقبولانند که انسان ضد کمونیست حتماً فاشیست است.

س - شما خودتان از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۶ کمونیست بودید - اگر فاشیست بودید چه می‌شد؟ نه قابل احترام بودید و نه قابل معاشرت!

ج - در واقع دو تراژدی قرن بیستم به یک اندازه منفور نیستند. اولین علت عینی آن است که نازیسم به صراحت ضد دموکراتیک است، حال آن که کمونیسم مدعی رهایی بشر است؛ نیت کمونیسم خوب است، هر چند فهرست کارهایش پر فاجعه است. علت دوم، میراث جنگ جهانی دوم است که در پایانش جنایتهای نازیسم کشف شد. نازیسم، در افکار عمومی، فقط پس از شکستش جنایتکار شناخته شد. کمونیسم شوروی که فاتح جنگ بود توانست از این موضوع به سود خود بهره‌برداری کند. جرأت کنم و بگویم که مشارکت شوروی در پیروزی مطلقاً دموکراتیک بود.

علت سوم این که فاشیسم، گذشته از نسل‌کشی یهودیان، تقریباً تمام ملت‌های اروپا را

مصیبت‌زده کرد. جنایتش عام و کلی بود. درحالی که شوروی بویژه روسی‌ها را می‌کشت. بی‌شک، این موضوع یکی از علل مقایسه و داوری ضعیف و آشکار غرب نسبت به قربانیان کمونیسم شوروی است؛ درحالی که در سالهای ۱۹۳۰ کمونیسم تروریست‌تر از فاشیسم بود.

و سرانجام، آخرین تفاوت آن که کمونیسم، ایدئولوژی جهانی، دارای شالوده‌هایی «مورد استناد» بود که فاشیسم فاقد آن بود. هنگامی که شوروی به سال ۱۹۵۶ با گزارش خروشچف متحمل ضربه‌ای تقریباً گشوده شد، کمونیسم جانشین‌هایی برای رفع آن ضربه داشت که به گونه‌ای رنگهای تجدید نظرطلبانه داشت: کوبا، چین، بعد کامبوج و چه و چه... ایده کمونیسم دارای انعطاف فوق‌العاده‌ای است که به آن امکان می‌دهد شکست‌های خود را جبران کند. به‌رغم تراژدی‌هایی که به نامش صورت می‌گیرد خوب باقی می‌ماند، درحالی که کاپیتالیسم به‌رغم ثروتهایی که ایجاد می‌کند [البته برای غرب] چیز بدی است.

س - مورخان، برعکس شما، ما را عادت نداده‌اند که بگویند: «اگر لنین نبود» یا «اگر هیتلر نبود». آیا به نظر شما شخصیت‌ها عامل تعیین‌کننده رویدادها هستند؟ این موضوعی است در تعارض با «قوانین تاریخ»...

ج - این موضوع یکی دیگر از پارادوکس‌های قرن بیستم است: تاریخی که در اکتبر ۱۹۱۷ آغاز شد با تحلیل‌های مارکس تعارض داشت، زیرا انقلاب در کشوری صورت گرفت که به علت واپس‌ماندگی، برای انقلاب سوسیالیستی آمادگی نداشت! از طرفی مارکسیست‌های سوسیال دموکرات نخستین مفسران این تعارض بودند: مانند منشویک‌های روس، بعد کائوتسکی و لئون بلوم^۲... انقلاب اکتبر که ضرورت تاریخی‌اش جایی ثبت نشده بود، بدون تصمیم لنین عملی نمی‌شد. به‌طور کلی، مورخان قرن بیستم از نقش شخصیت‌ها در تاریخ شگفت زده‌اند: نقش لنین، استالین، هیتلر... جریان امور چنان است که گویی مارکسیسم [به مثابه

○ فاشیسم و کمونیسم

بخش بزرگی از نیروی خود را از کینه مشترک [نسبت به بورژوازی] به دست آورده‌اند، اما دشمن مشترکی دارند: دموکراسی پلورالیست. فاشیسم و کمونیسم از ویرانه‌های مادی و اخلاقی جنگ جهانی اول، به مثابه نشانه‌های همزاد و متضاد بحران اروپا، زاده شدند. این دو چون دو انقلاب در دو جهت معکوس بوده‌اند که به گونه‌ای همدیگر را تقویت کرده‌اند.

تکیه بر قوانین تاریخی و نه بر نقش شخصیت‌ها] به انتهای درخشندگی خود در قرن بیستم رسیده است، زیرا قابلیت تبیین رویدادها براساس آن بسیار ضعیف است.

س - پس چرا در فرانسه همیشه کسانی بودند که به «سوسیالیسم با چهره انسانی» معتقد بودند؟

ج - زیرا جامعه‌های دموکراتیک مشکل می‌توانند نگرش جامعه پس از سرمایه‌داری را رد کنند. احتمالاً می‌توان گفت که اینها طبیعتاً کششی درونی برای یوتوپی دارند. اینان که شامل افرادی هستند بنا به فرض «آزاد و برابر» چگونه به آسانی نقض روزانه این قاعده را توسط جامعه بورژوازی بپذیرند؟ مسئله لاینحل از آنجا ناشی می‌شود که سرمایه‌داری و حقوق بشر دو چهره جدایی‌ناپذیر دموکراسی مدرن‌اند.

س - در این مورد خاص، شما نوشته‌اید که میتران در سال ۱۹۸۱ «آخرین برنامه نئولشویسم تاریخ جهانی» را عرضه کرد.

ج - بله. اطراف میتران و حزب سوسیالیست فرانسه نوعی مارکسیسم جدید، بلشویسم جدید، تشکیل یافت که در عمق خود آخرین صورت مسخ شده «مسیانیسم» (نجات‌بخشی) انقلابی درحال افول، «تغییر زندگی»، «پایان شب سیاه سپید است» و غیره بود. حتی من از بعضی از سوسیالیست‌ها شنیدم که دوره ریاست جمهوری ریساکار دستن را «رژیم پیش از انقلاب» می‌خواندند، در صورتی که میتران به گونه‌ای کاملاً مطابق با قانون اساسی و به صلح‌آمیزترین صورت، جانشین او شد!

س - آیا گورباچف آخرین تجسد مسخ شده کمونیسمی «قابل اصلاح» بود؟

ج - بله. گورباچف‌یسم آخرین صورت ایده کمونیستی است؛ امید کمونیسمی سرانجام نوشته شده. همچنین ترس از چیزی ناشناخته در میان حکومت‌ها وجود داشت. اما عامل اصلی در غرب، امید نجات دادن چیزی در ایده کمونیستی بود.

س - انتقاد اصلی من به کتاب شما این

س - علت دیگر موفقیت توهم کمونیستی، تبلیغات غربی‌ها و بویژه روشنفکران فرانسه بود.

ج - من چگونه می‌توانم جاذبه ایده کمونیستی را به بدی بشناسم، زیرا خود در جوانی در آن غرق شدم؟ این ایده که در غرب زاده شده بود در قرن بیستم سرزمین‌ها و ملت‌هایی را فرا گرفت که در آنها مسیحیت ریشه نگرفته بود. از نظر اجتماعی و سیاسی، کمونیسم همان‌قدر سوسیالیست‌ها و طرفداران ژاکوبین‌ها [جناح انقلابی در وقایع ۱۷۸۹] و ناسیونالیست‌ها را فریفته خود کرد که مسیحیان و شیفتگان نیچه و «فابین»‌های انگلیسی و کارگران و دهقانان و روشنفکران را با هر گونه تفکری... و ویژگی درعین حال بسیار نیرومند و ضمناً موقتی این فریبندگی، یکی از معماهای اصلی قرن بیستم است.

اما فرانسویان که هم به حکم تعریف و هم به حکم سنت یکی از بزرگ‌ترین ملت‌های آسیب‌پذیر در برابر ایده‌های انقلاب اکتبر بودند همیشه از فرق گذاشتن میان انقلاب و دموکراسی دچار مشکل بودند. اینان غالباً در انقلاب ۱۹۱۷ نوعی سربلند کردن انقلاب پیشین خود را می‌دیدند، مخصوصاً ادامه نهضت ژاکوبین‌ها را. این وسوسه چنان قوی بود که بلشویک‌های روس هم می‌کوشیدند به لباس ژاکوبین‌ها در آیند.

س - نظر بعضی از مورخان در این باره بسیار مهم بود...

ج - مورخان انقلاب فرانسه بی‌درنگ شیفته این شباهت شدند و انقلاب روسیه را «دنباله» انقلاب فرانسه دانستند. در تمام طول قرن بیستم، تقریباً همه جا، و نه تنها در فرانسه، تعلیم انقلاب به سبب واکنشی که داشت، در نظر اینان روشنایی انقلاب شوروی را از پی خود می‌آورد، تا به حدی که در تشریح انقلاب فرانسه مثلاً تکیه

○ بزرگ‌ترین توفیق کمونیست‌ها پس از جنگ جهانی دوم این بود که توانستند به افکار عمومی بقبولانند که هر کس ضد کمونیسم باشد حتماً فاشیست است.

است که این احساس را در خواننده برمی‌انگیزد که پایان کمونیسم ۱۹۵۶ است [کنگره بیستم شوروی]. آیا بر همین اساس می‌توان گفت که شوروی در حمله به پراگ، دخالت در افغانستان، در تنش‌زدایی، سقوط دیوار برلن، پیدا شدن جمعی نویسندگان «معرض»، پرسترویکا به بن بست رسید؟

ج - حق با شماست. در کتاب من فقط سی یا چهل صفحه به این خاکسپاری طولانی و پایان‌ناپذیر ایده کمونیستی که از خروشچف آغاز می‌شود و به گورباچف پایان می‌یابد اختصاص یافته است. اما کنگره بیستم مهم‌ترین مرحله بود. پس از ۱۹۵۶ ایده کمونیستی وارد مرحله انحطاطی طولانی شد - هرچند سیاست ضد کمونیستی بیش از پیش مورد سوءظن بود. اما برای ورود در جزئیات امر، باید جلد دومی بر این کتاب بنویسم.

س - شما نوشته‌اید که پس از خروشچف «وارد دورانی مابعد توتالیتریسم شده‌ایم».

ج - راست است که زندانی کردن محکومان در آسایشگاه‌های بیماران روانی مربوط به دوران برژنف است! اما به نظر من جامعه «توتالیترا» جامعه‌ای است که حزب دولتی کنترلی تقریباً مطلق بر زندگی شهروندان داشته باشد. بعد از خروشچف، در صورت مجموع، مردم را در زندگی خصوصی خود آزاد می‌گذارند.

س - رومانی تا سال ۱۹۸۹ جامعه‌ای «توتالیترا» بود...

ج - رومانی کاریکاتوری از جامعه «توتالیترا» بود!

س - شما در بخش نتیجه‌گیری کتاب خود می‌گویید که «تجزیه امپراتوری شوروی رازی سر به مهر است؛ جهان کمونیستی خود به خود از هم پاشید». اما شما لحظه‌ای پیش گفتید که بدون لنین و بدون هیتلر، تاریخ به گونه‌ای دیگر می‌بود. آیا نمی‌توان

گفت که بدون ساخارف، بدون والس، بدون پاپ، بدون هاول، بدون ریگان [ظاهراً برنامه «جنگ ستارگان» او که به هر دو طرف هزینه سنگینی تحمیل کرد، منظور است]، بدون گورباچف، نیز تاریخ به گونه‌ای دیگر بود؟

ج - بی‌شک حق با شماست... مسئله اصلی، تعیین اندازه این نوع علت‌هاست، و مقدار تأثیر آن در بحران سیستم. از نظر من عمق معماً تصمیم سیاسی خروشچف و سپس تصمیم گورباچف بود در انتقاد از نظام داخلی شوروی. این کلید همه چیز است.

س - عنوان کتاب شما «گذشته یک توهم» است. آیا این توهم حقیقتاً بخشی از گذشته است؟

ج - ناشر کتاب «پایان یک توهم» را ترجیح می‌داد. اما من نپذیرفتم. زیرا مطمئناً توهم، به‌صورتی دیگر در آینده نیز خواهد بود. آنچه در ایده کمونیستی مرده است نقش «نجات‌بخشی» طبقه کارگر است. اما امید به جامعه‌ای دیگر، که امروزه هیچ کس آن را نمی‌شناسد، همچنان نیروبخش گفت‌وگوهای ما خواهد بود.

۲ - سخن‌هایی از کتاب «گذشته یک توهم»^۳

● فروپاشی سریع کمونیسم هیچ چیز را بر سرپا نگاه نداشت: نه اصلی، نه قانونی، نه نهادی و نه حتی تاریخی. مانند آلمانی‌ها، روسها دومین ملت بزرگ اروپایی هستند که شایستگی آن را نداشتند که معنایی به قرن بیستم بدهند، و بدین گونه از گذشته خود نیز نامطمئن‌اند. (ص ۱۲)

● شگفت آن که فاشیسم نیز چون کمونیسم نه تنها میلیون‌ها انسان، بلکه بسیاری از روشنفکران را نیز شیفته خود کرد. (ص ۱۷)

● نباید پنداشت که قرنهای گذشته ایدئولوژی نداشته‌اند: انقلاب فرانسه بسیاری از ملت‌ها را شیفته خود کرد و مردمان قرن نوزدهم نیز پیوسته سیستم‌های تاریخی جهانی را که در آن تبیین کلی سرنوشت خود را می‌یافتند، ابداع

○ شگفت آور است که فاشیسم نیز چون کمونیسم نه تنها میلیون‌ها انسان، بلکه بسیاری از روشنفکران را شیفته خود کرد.

احساسات و شورهایی را که رسوب‌های تمام
زمانها هستند، نشان داد. (ص ۵۷)

● انقلابی‌های سال ۱۷۹۳ [دوران تندروی]
اعلام جمهوری کردند و به رأی همگانی مردم
رأی دادند، اما قدرت خود را بر ترور مستقر
ساختند. تقریباً گذشت يك قرن لازم بود تا
فرانسویان موفق شوند سرانجام جمهوری
دموکراتیک را که اجدادشان خطوط اصلی‌اش را
در مغز خود داشتند، بنیاد نهند. (ص ۸۷)

● در همهٔ اروپا «سویت‌ها» سربازان خسته
از جنگ و شرم‌نده از جنگ، متوجه انقلاب
شدند و به تندروترین دسته‌ها، از جمله به
بلشویک‌ها امتیازهای غیرمنتظره دادند. (ص ۱۰۴)
● قیام اکتبر نه با استدلال، بلکه به سبب
عشق به مرامی و کینه به عقیدهٔ دیگر تکوین
یافت. (ص ۱۰۵)

● سوارین [نخستین کمونیست فرانسوی که
متوجه خطای خود شد] می‌گوید: بدترین چیز
کمونیسم ستم نیست، رؤیایی به نومی‌دی رسیده
نیست، بلکه دروغی بی‌زمان است. (ص ۱۴۰)
● لوکاج بزرگترین فیلسوف معاصر که
آثارش بیشتر متوجه از خودبیگانگی ناشی از
رژیم سرمایه‌داری بود، خود در تمام عمر اسیر از
خودبیگانگی ناشی از کمونیسم بود. (ص ۱۴۵)

● شائول بلو (Bellow): گنجینه‌های هوش و
فراست، هنگامی که گرفتار توهم عمیق باشد،
ممکن است به خدمت جهالت درآید. (ص ۱۴۶)
● دیکتاتوری ژاکوبین، حقیرترین بورژواها یا
ضعیف‌ترین دهقانی را که از مصادرهٔ اموالش یا از
رفتن پسرش به جنگ می‌ترسید، «اریستوکرات»
می‌خواند و این معنی را مارکس و لنین چنان
جدی تلقی کردند که به آن قدرت يك «دگم»
بخشیدند. (ص ۱۶۰)

● در زمان استالین چون دشمن و مخالفی
باقی نمانده بود کولاک را «اختراع» کردند، ولی
هیچ‌گاه آن را تعریف نکردند. (ص ۱۷۵)
● ولز در ۱۹۲۴ در پایان مصاحبه با استالین:
«آقای استالین، مثل این که من کمی چپ‌تر از
شما هستم. به گمان من نظام کهنه بیش از آنچه

می‌کردند یا دوست می‌داشتند و آنها را جانشین
سرنوشت الهی خود می‌کردند. (ص ۱۸)

● در قرن بیستم روشنفکران به جای این که
اثر بدیعی از خود باقی گذارند، طعمهٔ «روح
زمانه» شدند. (ص ۱۹)

● ایدهٔ برابری کلی آدمیان که جامعهٔ قرن
بیستم آنرا اساس کار خود می‌دانست و نوآوری
آن بود، پیوسته با نابرابری مالکیت‌ها و دارایی‌ها،
زادهٔ رقابت میان اعضای آنها، نقض می‌شد.
حرکت جامعه با پرنسیپ آن و دینامیسم و
مشروعیت آن در تعارض بود، نابرابری‌ها بیش
از پیش بود. (ص ۲۱)

● تمام آنچه بورژوازی آفریده بر ضد
خودش برگشته است. (ص ۲۷)

● صحنهٔ اصلی جامعهٔ بورژوازی، چنان که
مارکس می‌پنداشت، مبارزهٔ کارگر با بورژوا
نیست. در واقع اگر کارگر آرزویش فقط همین
باشد که بورژوا شود، این مبارزه فقط بخشی از
جنبش کلی دموکراسی است. اساسی‌تر از آن
نفرت بورژوازی از خود است، و این گسیختگی
درونی او را به جنگ با موجودیت خود
وامی دارد: بورژوازی در اقتصاد تواناست، سرور
امور است، اما بدون قدرت مشروع بر مردمان و
بی‌بهره از وحدت اخلاقی در درون خویش.
(ص ۳۱)

● جنگ جهانی دوم بیشتر زادهٔ کتاب
«نبردمن» هیتلر است تا متکی به طرح
سرمایه‌داری؛ بیشتر زادهٔ جنون است تا ضرورت
اقتصادی. (ص ۵۴)

● سرمایه‌داری نقش مشخصی در
بدبختی‌های قرن بیستم دارد، اما نباید همهٔ
کاسه‌کوزه‌ها را بر سر آن شکست. (ص ۵۵)

● آن طور که بعضی از نویسندگان نوشته‌اند،
فرانسویان با چهرهٔ شاد به جنگ نرفتند، اما
هیچ‌کس وظیفهٔ خود را نسبت به وطن فراموش
نکرد، حتی کسانی که سوگند خورده بودند
هیچ‌گاه بر ضد برادران خود، پروولترهای آلمانی،
نجنگند. هنگامی که حقیقت فرارسد، ملت
مسائل طبقاتی را از یاد می‌برد و جنگ اول،

○ در قرن بیستم،
روشنفکران به جای این که
اثری بدیع از خود
برجاگذارند، طعمهٔ «روح
زمانه» شدند.

شما می‌بندارید به پایان خود نزدیک است. (ص ۱۸۴)

● جامعه فابین [سوسیالیسم خاص انگلیس] که مخالف مارکس و طرفدار اصلاح طلبی بود، مقارن سالهای ۱۹۳۰ به جاذبه کمونیسم گرایید. برنارد شا در ۱۹۳۱ نوشت «نظامی که در روسیه مستقر شده نظامی فابیانی است. بئاتریس و سیدنی وب (Web) در سال ۱۹۳۴ کتابی ستایش آمیز در این باره تحت عنوان «سویت کمونیستی: تمدنی نو؟» نگاشتند که در چاپ دوم کتاب در سال ۱۹۳۷ علامت سؤال هم از آخر اسم کتاب حذف شد! (ص ۱۸۳)

● ولز در ۱۹۲۰ نوشت: «با دیدن لنین من کم کم دانستم که کمونیسم می‌تواند به رغم مارکس (تأکید در اصل) قدرت سازنده عظیمی بیابد». وی نارسایی‌های موجود را میراث سرمایه‌داری دانست. (ص ۱۸۳)

● اگر اقتصاد شوروی چنین شور و شوقی ایجاد می‌کند، فقط از آن رو نیست که تقابلی تقریباً «آسمانی» با صحنه حاصل از فروپاشی سرمایه‌داری ایجاد می‌کند، بلکه از آن‌روست که نظریه‌ای اخلاقی، انسانی، رها از سودطلبی [البته فرضی] را متجلی می‌سازد. (ص ۱۸۶)

● در قلمرو عمل، این که لنین به نام جامعه انتزاعی بی طبقه، بورژواهای روس را ریشه کن کرد، در اروپای حساس نسبت به کمونیسم ایجاد هراسی شگفت‌انگیز کرد که منجر به روی کار آمدن هیتلر شد. (ص ۱۹۶)

● در انگلستان دهه ۱۹۳۰، کمونیسم بیشتر در محیط روشنفکری تأثیر کرد تا در کارخانه‌ها. (ص ۳۱۶)

● سولژنیتسین: ملت روس [در اکتبر ۱۹۱۷] از دو دشمن [تزاریسم و کمونیسم] طرفی را انتخاب کرد که به زبان او حرف می‌زد. (ص ۳۹۸)

● روزولت رابطه خوبی با استالین داشت، چون دچار این توهم بود که شوروی پس از پیروزی در جنگ به سوی دموکراسی می‌رود. (ص ۴۱۵)

● استالین در سال ۱۹۳۸ تمام کادرهای حزب کمونیست لهستان را کشت. (ص ۴۶۶)

● شوروی نتوانست «تمدن» خود را در ورشو و بوداپست تجسم بخشد. (ص ۴۷۰)

● در جدایی تیتو از استالین صرفاً مسئله ملیت در میان بود. (ص ۴۷۴)

● بورژوازی لیبرال فرانسه زود معنای مبارزه خود [با سرمایه‌داری] را انکار کرد. در آخر قرن هجدهم اتحاد خود با طبقات محروم را پذیرفت، ولی خیلی زود با اعدام روبسیپر و باز کردن راه برای فساد ترمیدور [جریان غیرانقلابی] و بعد استبداد ناپلئون ورق را برگرداند. (ص ۴۷۶)

● طبقه بورژوازی فرانسه که همیشه آماده است برای حفظ نظم «آزادی را فدا کند»، در قرن بیستم نیز به سود فاشیسم خود را عزل کرد. (ص ۴۷۸)

● در تشییع جنازه استالین چندصد نفر زیر پا له شدند. (ص ۵۰۲)

● چین: خروشچف نمونه کامل «تجدید نظر طلبی» و گورکن کمونیسم است. (ص ۵۳۳)

● یکی از نمایندگان پارلمان شوروی: گورباچف با حذف کردن ترور، اعتماد را هم حذف کرد. (ص ۵۶۹)

۳- بخش‌هایی از مصاحبه با مجله

«مگزین لیتر»^۴

فرانسوا فوره در پاسخ این سؤال که: «آیا بهتر نیست میان مارکس و مارکسیسم تمایز قائل شویم؟» می‌گوید: «هنگام مطالعه مارکس حتی این کار لازم است! نه این که چیزی مشترک میان مارکس و مارکسیسم و حتی میان مارکس و کمونیسم نباشد. از همه چیز گذشته، مارکس می‌خواست فلسفه نو بیافریند و تحلیلی پیشگویانه از فروپاشی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری تدارک کرد، با وعده اقتصادی خاص و جامعه کمونیستی. این بخش پیامبرانه یا مسیحایی کار

○ انقلابی‌های سال

۱۷۹۳ [دوران تندروی]

اعلام جمهوری کردند و بر «رای همگانی» مهر تأیید زدند، اما قدرت خود را بر ترور استوار ساختند.

تقریباً گذشت یک قرن لازم بود تا فرانسویان بتوانند

جمهوری دموکراتیک را که

اجدادشان خطوط

اصلی‌اش را در مغز خود

داشتند، بنیاد نهند.

و پیشگویانه نوشته‌های اوست. اما همین بخش نیز باید در دانشکده‌ها تدریس شود. زیرا این بخش قویاً جزء تاریخ قرن بیستم است. نمی‌دانم چگونه مورخان در آینده خواهند توانست از بررسی مسائل رستاخیزگرایی در تاریخ، خاصاً این دوران، صرف نظر کنند: اینان باید مارکس را از این زاویه هم بررسی کنند.»

۴- بخش‌هایی از بررسی او درباره

انقلاب فرانسه

انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ منفجر شد، اما تاریخ پایانش را نمی‌توان با اطمینان تعیین کرد. پایان انقلاب آمریکا ۱۷۸۷ است و برای آن ملت، مقدس. مانند انقلاب روسیه هم بی‌پایان نیست. چیزی است بینابین این دو. انقلاب فرانسه بر آن بود تا مانند انقلاب آمریکا، و تقریباً با آن همزمان، قانونی سیاسی برای افراد آزاد و برابر وضع کند، ولی از ترس مصادره توفیق نیافت.

می‌توان از جریان آن تاریخچه مختصری با سقوط روبسپیر یا روی کار آمدن بناپارت به دست داد. اما کار من آن است که جریان مفصل انقلاب را شرح دهم که تاریخ آن بیش از صد سال میان تورگو و گامبتا به طول می‌انجامد.

[بارون ژاک تورگو (Turgot) مرد سیاسی و اقتصادی فرانسه (۱۷۲۸-۱۷۸۱) قرار بود کشیش شود، ولی بر اثر آشنایی با فیلسوفان، همکار دایرةالمعارف معروف فرانسه شد. کتابی تحت عنوان «نامه‌هایی درباره تسامح» نگاشت که در آن زمان بحث داغی بود و از تسامح دفاع کرد. سپس کتابی اقتصادی به نام «تأملات درباره تشکیل و توزیع ثروت» نوشت و سپس دو کتاب دیگر در این باره. مدیر کل اقتصاد فرانسه شد. در این سمت به اصلاح اساس اقتصاد کوشید و مبدع آزادی تجارت و توزیع غله که در آن زمان نظریه‌ای انقلابی بود شد. همچنین به اصلاح وضع کار و کارگر همت گماشت. اقدامات او

اوست که شامل محتوای عاطفی بسیار نیرومندی است (که در شخص مارکس هم هست)، ولی این بخش، ژرف‌ترین کار فکری او نیست. درباره کمونیسیم، مرحله آینده تحول بشری، مارکس تقریباً چیزی بیش از سن‌سیمون نمی‌گوید: یعنی اداره اشیاء به جای استثمار انسان. درباره مرحله گذار از سرمایه‌داری به کمونیسیم، عبارت دیکتاتوری «پرولتاریا» را به کار می‌برد که هیچ نمی‌تواند بگوید دقیقاً منظورش چیست.»

«... در واقع نه فقط می‌توان و باید آثار مارکس را در قسمت عمده‌اش از کمونیسیم قرن بیستم جدا دانست، بلکه باید از این وسوسه نیز پرهیزیم که آن را مجموعه‌ای بسته و دقیقاً منسجم که آن را مارکسیسم می‌نامند، بدانیم.»

«همچنان که هرکس می‌داند در اندیشه مارکس چندین مرحله وجود دارد مثلاً ما با یک مارکس هگلی، مانند لوکاج، سروکار داریم و یک مارکس بریده از هگل مانند آلتوسر. مارکس هگلی، فیلسوف «از خود بیگانگی» است و مارکس بریده از هگل تحلیل‌گر سرمایه‌داری. همچنین می‌توان از لحاظ فکری به چندین مارکس قائل شد و مثلاً مارکس فیلسوف، مارکس مورخ، مارکس اقتصاددان و غیره را از هم جدا کرد. و سرانجام باید گفت که در مارکس چند روحیه با هم در کشمکش اند: مارکس انقلابی، همواره در کمین وقایع زیر و رو کننده‌ای است که همیشه به آنها زیاده‌تر از آنچه باید اهمیت می‌دهد و همیشه وقوع آنها را نزدیک می‌داند. و نیز مارکس دانشمند که همه چیز را خوانده و همه چیز را می‌داند و با متفکران بزرگ پیش از خود و معاصر خود درباره امکان یک دانش کلی درباره انسان بحث می‌کند.»

«منشی که در وجود کسانی دیده می‌شود که می‌خواهند شاگردان او باشند - منش میان اراده‌گرایی انقلابی و ایده‌قوانین تاریخی است - ابتدا، به مثابه مسئله‌ای که هرگز حل نشده و یکی از محرک‌های نبوغ او، در درون ذهن مارکس جای دارد.»

«آنچه در اندیشه مارکس مرده، جنبه پیامبرانه

○ سوارین [نخستین کمونیست فرانسوی که به خطای خود پی برد] می‌گوید: بدترین چیز کمونیسیم ستم نیست، رویایی به نومیدی رسیده نیست، بلکه دروغی بی‌زمان است.

دشمنی ثروتمندان را برانگیخت و به همین دلیل به سال ۱۷۷۶ مورد بی‌مهری شاه قرار گرفت. ولی در هر حال از صنعت و بازرگانی دفاع می‌کرد...»^۶

[لئون گامبتا (Gambetta) مرد سیاسی فرانسه (۱۸۳۸-۱۸۸۲) وکیل دادگستری بود کیفرخواستی که در سال ۱۸۶۸ برضد رژیم سلطنتی ناپلئون سوم نوشت او را به شهرت رساند. وی جزء اقلیت جمهوریخواه مخالف جنگ ۱۸۷۰ با آلمان بود. می‌دانیم که در این جنگ فرانسه شکست خورد و امپراتور اسیر شد. گامبتا پس از این شکست در روز انقلابی چهارم سپتامبر ۱۸۷۰ مشارکت کرد که در جریان آن امپراتوری پایان یافت و جمهوری سوم اعلام شد. وی اعلام‌کننده جمهوریّت برضد امپراتوری بود. از آن پس هیچ‌گاه حکومت جمهوری قطع نشد و فوره بدین مناسبت این تاریخ را پایان انقلاب می‌داند.]

[فوره ادامه می‌دهد]:

اندیشه اصلی این است که فقط پیروزی جمهوریخواهان بر هواداران سلطنت در ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ به فرانسه مدرن دولتی بخشید که در مدتی طولانی مجموعه اصول موردنظر در ۱۷۸۹ را اعمال کرد: نه تنها برابری مدنی بلکه آزادی سیاسی را هم. این نخستین قرن دموکراسی در فرانسه است که من می‌خواهم به درک آن و تشریح آن بپردازم.

مفسران قرن نوزدهم دو چیز را زیاد شرح داده‌اند: مسئله اول انقلاب فرانسه به محدود کلمه است، از دوران پیش از ۱۷۸۹ تا امپراتوری ناپلئون. این امر شامل توالی انواع قدرت‌های عمومی است که نماینده مبارزات سیاسی فرانسه است: سلطنت بوربن‌ها، سلطنت مشروطه، دیکتاتوری ژاکوبن‌ها، جمهوری پارلمانی و امپراتوری ناپلئون. این امر بدانجا منجر می‌گردد که میراث انقلابی در دولتی اداری و متمرکز ریشه گیرد، چیزی که با فرض «بسته شدن» انقلاب همراه است.

اما در سال ۱۸۱۴ که اروپای متحد

امپراتوری فرانسه را مغلوب می‌کند، دومین رشته رویدادها آغاز می‌گردد که در خلال آنها همان مرحله اول تجدید می‌شود: در موقعیت‌های تازه و نیز در خاطر مزاحم آنچه سابقاً اتفاق افتاده. نه تنها رژیم قبل از انقلاب و انقلاب دوباره با هم درگیر می‌شوند، بلکه سنت‌های متضاد انقلاب نیز به جان هم می‌افتند: خواستهای ۱۷۸۹ و تندیهای ۱۷۹۳، حقوق بشر و [استبداد] ژاکوبن‌ها، آزادی و برابری، حکومت پارلمانی و بناپارتیسم.

خاندان سلطنتی بوربن که پس از شکست ناپلئون به سلطنت بازگشته است با انقلاب ۱۸۳۰ ساقط می‌شود، زیرا مردم می‌پندارند که اینان می‌خواهند وضع را به قبل از انقلاب ۱۷۸۹ بازگردانند. رژیم سلطنتی جدیدی که بعد از ۱۸۳۰ مستقر می‌گردد با انقلاب ۱۸۴۸ سقوط می‌کند، زیرا می‌خواهد حق رأی را به عده معدودی منحصر گرداند. جمهوری دوم که بدین گونه آغاز می‌شود، برای لحظه‌ای محدود برادری دموکراتیک و جشن حکومت فدراتیو را برگزار می‌کند، ولی پیش از مواجهه با دو سنت سلطنت‌طلبان و طرفداران ناپلئون سوم با شورش مردم در ژوئن ۱۸۴۸ روبرو می‌گردد که آن را در هم می‌شکنند. حتی این بخش از تاریخ فرانسه که آن را منحصر به فرد می‌دانستند، وابسته به یک شخص غیرقابل مقایسه با دیگران و خاص زمانهای استثنایی یعنی امپراتوری، دوباره برای مدت بیست سال در صحنه ظاهر می‌شود. این بار بدون جنگ، بدون قهرمان، بدون افتخار نظامی، بدون سردار فاتح، فقط به حکم جباریت خاطره‌ها. شکست ۱۸۷۰ ناپلئون سوم در جنگ با آلمان انقلاب پاریس را همراه با آخرین کوشش بازگشت خاندان بوربن بازمی‌گرداند: شکست دوگانه‌ای که راه را بر پیروزی دراز مدت انقلاب فرانسه در لباس جمهوریّت که سرانجام موافقت کشور را دربردارد، بازمی‌کند.

با این همه، میان این دو مرحله طولانی تاریخ یک تفاوت اساسی وجود دارد. در پایان قرن

○ شائول بلو:
گنجینه‌های هوش و فراست، هنگامی که گرفتار توهم عمیق باشد، ممکن است به خدمت جهالت درآید.

این فرقه‌گرایی‌های جزئی سرنوشت کلی را تغییر نداد؛ اینها گرد دو محور مسلط می‌چرخیدند: دیکتاتوری انقلابی و دموکراسی مردمی. (صص ۲۰۳ و ۲۰۴)

● کمتر اتفاق می‌افتد که کینه و نفرت، انسانی را به اندازهٔ روبسیپیر تغییر داده باشد. این نفرت روبسیپیر عضو دولت را به عوامفریبی تبدیل کرد؛ این مرد معتدل را به آدمی خونخوار؛ این پارلمانی‌مکار را به دیکتاتور؛ این خداپرست سازش‌ناپذیر را به آدمی ضد مذهب. حتی دوستان انقلاب نیز در مورد او انصاف نداده‌اند... (ص ۲۲۱)

[برای روشن بودن نوشته‌های بعدی فوره مجبوریم تاریخ چند سال انقلاب را به طور فشرده شرح دهیم: پس از فرو نشستن شورهای نخستین انقلاب، رفته‌رفته معلوم می‌شود که انقلابی‌های واقعی (که چند دسته‌اند) در اقلیت‌اند و اکثریت از آن «بورژواها» است. اشتباه روبسیپیر انقلابی این است که - چنان که گفته شد - ابر انقلابی‌تر از خود را اعدام می‌کند و گروه او را از هم می‌پاشاند. سپس نوبت به اعدام دانتون اعتدالی می‌رسد تا بورژواها واپس بنشینند، اما بیهوده. بساط ترور می‌گسترند، اما به‌رغم کشته شدن عددهٔ قابل توجهی «جامعه» تکان نمی‌خورد. ترور مرز نمی‌شناسد، مثلاً آندره‌شینیه شاعر معروف که يك انقلابی لیبرال است به‌رغم نبوغش به گناه «لیبرال» بودن به زیر تیغ گیوتین می‌رود. ترور هم بورژواها را برای اقدام مصمم‌تر می‌سازد و هم توده را دلزده می‌کند (ص ۲۴۷). مجموع اینها زمینه‌ساز «ترمیدور» است یعنی تصفیة همهٔ «تندروان» و پیروزی «لیبرال‌ها»، البته لیبرالهایی که بیشتر به فکر آزادی تجارت‌اند تا آزادی اندیشه. در تمام این مدت جنبش‌های انقلابی کوچک و بازار - که چندان وسیع نیست - درهم شکسته می‌شود. به سخن فوره بازگردیم

● پس از محاکمات بزرگ، توازن جامعه ظاهری است... در تمام زمینه‌ها بازگشت به قواعد لیبرالیسم بورژوایی آغاز می‌گردد که به‌خطا وقایع «ترمیدور» را مسبب آن دانسته‌اند،

هجدهم، انقلاب تمام شالوده‌های رژیم پیشین را فرو ریخت. در قرن نوزدهم کشیشانی که می‌بایست در مدارس مذهبی ناظم باشند، پس از انقلاب باقی ماندند. قانون اساسی دوران کنسولی دست نخورده ماند... .

با استقرار رأی همگانی به نام برابری شهروندان، جمهوریخواهان ۱۸۷۰ موفق شدند حاکمیت ملی را برای مدتی طولانی مستقر کنند. و این چیزی بود، یا بگوییم چیزی هست که انقلابی‌های سالهای ۱۷۸۹ در پی اعمال آن بودند.

گزیده‌هایی از کتاب دیگر او

● آیا می‌توان انکار کرد که در این جنبش عظیم لیبرالیسم که از سال ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰ بر فرانسه فرمانروا بود، جنبشی که بر نهادها و انسان‌های این دوران اثر گذاشت، ترور چیزی جز جملهٔ معترضه‌ای کوتاه و ضد جریانی نبوده است؟ این ادعا که ترور برای پیروزی انقلاب لیبرالی ضروری بوده، ما را به قلمرو متافیزیکی غایت‌گرا می‌کشاند نه به قلمرو تاریخ. (ص ۱۰)

● مبارزه میان زیروندن‌ها [میان‌ه‌روان] و موتایارها [تندروترین جناح‌ها] به نظر ما تضادی اجتماعی نبود... طبقهٔ اجتماعی آنها یکی بود. آنان وکیل دادگستری بودند و حقوقدان و روزنامه‌نگار. (ص ۱۰)

● هیچ دورانی از انقلاب آن همه شور و هیجان برنینگیخت که دورانی که از دوم ژوئن ۱۷۹۳ آغاز می‌شود و به بهار ۱۹۷۴ خاتمه می‌یابد. با این حال، از بسیاری جهات این چند ماه کمتر در تکوین فرانسه معاصر تأثیر گذارده تا در دوران کوتاه‌تر تابستان ۱۷۸۹ یا نخستین ماههای دورهٔ کنسولی. چنین شیفتگی‌ای عقلانی نیست؛ بلکه مبتنی بر کینه است یا تحسین... با شور و حرارت موافق یا مخالف دانتون بودند؛ و موافق یا مخالف روبسیپیر و سپس موافق یا مخالف ابر [Hébert - تندروترین انقلابی‌ها که حتی روبسیپیر او را محاکمه و اعدام کرد]. اما

○ دیکتاتوری
ژاکوبین‌ها، حقیرترین
بورژواها یا ضعیف‌ترین
دهقانی را که از مصادره
شدن اموالش یا از رفتن
پسرش به جنگ
می‌ترسید، «اریستوکرات»
می‌خواند و مارکس و لنین
این معنی را چنان جدی
گرفتند که به آن قدرت يك
«دگم» بخشیدند.

یادداشت

۱. مأخذ مصاحبه مجله اکسپرس، مورخ ژانویه ۱۹۹۵.

۲. لئون بلوم (L - Blum) - نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۰). ابتدا عضو «شورای دولتی فرانسه» شد. شروع کارش با نوشتن انتقادهای ادبی بود. از سال ۱۹۰۲ به حزب سوسیالیست پیوست. از ۱۹۰۴ همکاری با ژان ژورس را در نگارش روزنامه «انسانیت» (l'Humanité) آغاز کرد. به نمایندگی مجلس رسید. پس از جدا شدن حزب کمونیست از سوسیالیست‌ها به سوسیالیسم وفادار ماند و به مخالفت با کمونیست‌ها پرداخت. روزنامه‌ای ایجاد کرد و به ریاست حزب سوسیالیست برگزیده شد. از ۱۹۳۶ به مدت یک سال نخستین «جبهه ملی» فرانسه را اداره کرد. اصلاحات اجتماعی او سرمایه‌داران را ناراضی کرد، بی‌آن‌که انقلابی‌ها را راضی کند. عدم دخالت فرانسه در جنگ داخلی اسپانیا و بحران اقتصادی موجب سقوط دولت او شد. با شروع جنگ زندانی شد و در زندان کتاب مهمی درباره عقاید خود و رد نظریات کمونیست‌ها نگاشت. حکومت ویشی او را به نازیها تسلیم کرد و به بوخونالد برده شد که تا دو سال در آنجا زندانی بود. پس از خاتمه جنگ دوباره روزنامه‌نگاری را آغاز کرد. سپس به تأسیس جمهوری چهارم فرانسه پرداخت.

3. F. Furet, Le Passé d'une illusion, essai sur l'idée Communiste au xx^e Siècle, éd. Laffont/Lévy, Paris, 1995.

۴. شماره اکتبر ۱۹۹۶.

5. F. Furet, La Révolution, 1770-1814, éd. Hachette, 1988, pp. 7-9.

۶. بخش‌های داخل [] از مترجم است.

7. F. Furet / Denis Richet, La Révolution française, éd. Fayard, Paris, 1973.

بعضی با ستایش از ترمیدور، برخی با بی‌آبرو دانستن آن. برعکس با اعدام دانتون، تعارضی که گمان می‌کردند از بین رفته است، حل نشد: بورژوازی جدید که پس از سال ۱۷۸۹ رشد کرده بود می‌خواست به حکومتی لیبرالی بازگردد. روبسپیر نیروهای بورژوازی را مطمئن می‌کرد، اما چون وسیله کارش ترور بود، نه جرأت داشت و نه می‌توانست صلح را برقرار کند؛ ناچار به «فرار به پیش» متوسل می‌شد یعنی به دیکتاتوری و اسطوره‌سازی. ترمیدور فقط بازگشت به واقعیت را تکمیل کرد، از راه تطبیق نهادها با تغییرات چند سال پیش.

سن ژوست اعلام کرد: انقلاب «بیخ زده است» و «با انحلال کنوانسیون نبوغ پاریس خاموش شده است». بعدها «میشله» مورخ معروف نوشت: مردان رانده شده‌اند؛ سازمانهای مستقل از بین رفته است؛ بوروکراسی همه جا را فرا گرفته است. (صص ۲۴۶ و ۲۴۷)

کنوانسیون پانزده ماه پس از اعدام روبسپیر باقی ماند. به ظاهر هیچ چیز تغییر نکرد. همان مجلسی بود که بود. جنگ بر ضد اروپا و اریستوکرات‌ها ادامه یافت. با این همه، همه چیز تغییر کرد. ده روز پس از ترمیدور [پیروزی بورژوازی «لیبرال»] پاریس رقصید، آواز خواند. پاریس را هوای دیگری فرا گرفت. دوران ترمیدور در خاطره جمعی ما فرانسویان تأثیر غم‌انگیزی باقی گذارده است. در زمینه سیاسی، اثبات ورشکستگی. رژیمی که به وجود آورد، بدون تراژدی، بدون افتخار، زیر فشار نه چندان شدید سربازان ناپلئون از بین رفت. (ص ۲۵۷)

○ بورژوازی فرانسه که همیشه آماده است برای حفظ نظم «آزادی رافدا کند»، در قرن بیستم نیز خود را به سود فاشیسم کنار کشید.